

من هم مدافع حرم



لباسشان نوشته شده بود: «کلنا عبّاسک یا زینب» * هم جلو دشمنان شجاعانه می‌جنگیدند. بعضی از رزمندگان مدافع حرم مجروح یا شهید می‌شدند اما بقیّه تا آخرین نفس دفاع می‌کردند و نمی‌گذاشتند دست دشمن به حرم برسد. وقتی این صحنه‌ها را دیدم دیگر فهمیدم که چرا روی پرچم دست بابا نوشته بود: «مدافعان حرم». بابا پرچم را به دستم داد. من با افتخار پرچم را بالا گرفتم. دلم می‌خواست تمام دنیا ببیند که من هم یک مدافع حرم هستم.

* همه‌ی ما مثل حضرت ابوالفضل که جان فدای حضرت زینب بود، فدایی تو هستیم

دلم برای بابا تنگ شده بود. برای همین، قاب عکسش را از روی میز برداشتم و توی بغل گرفتم. دستی به صورت بابا که داشت بامهربانی نگاهم می‌کرد کشیدم.

زیر عکس بابا توی قاب نوشته بود: «شهید مدافع حرم.»

گفتم: «سلام بابا! خوبی؟ حتما الان توی بهشت خیلی خوش حالی که پیش خدا و بقیّه‌ی دوستان شهیدت هستی.» همین‌طور که مشغول حرف زدن با او بودم، احساس کردم پلک‌هایم دارند سنگین و سنگین‌تر می‌شوند. به خواب رفتم. انگار توی آسمان بودم. همه چیز زیبا و درخشان‌تر از همیشه بود. بابا از راه رسید، با همان لباس پاسداری‌اش، در حالی که یک پرچم زیبا در دست داشت. با خوش حالی به سمتش دویدم. بعد در آغوش کشیدمش. دستی به سرم کشید و گفت: «سلام پسر! خوبی؟ سلامتی؟ چه طوری؟»

گرمای دست بابا آرامشی عجیب به من می‌داد. نگاهی به پرچم دست بابا انداختم. پرسیدم: «راستی، شهید مدافع حرم یعنی چی؟» بابا گفت: «باید با من بیایی تا جواب سوّالت را پیدا کنی. کمی بعد، انگار جایی بودیم که همه عربی حرف می‌زدند. بچه‌ها هراسان با سر و روی خاکی داشتند از دست دشمن فرار می‌کردند. همه خانه‌هایشان با توپ و موشک دشمن ویران شده بود. عده‌ای از دشمنان با تانک داشتند به سمت خیابانی که نوشته شده بود «سیدة الزینب» پیشروی می‌کردند. رزمندگانی که روی

